

## نقطه چین...

م.ا. به آذین

هرچه می بینم، چیزی برای گفتن ندارم، چیزی که به گفتن بیارزد. با این همه، می گویم. پُر هم می گویم. از هر دری. از آسمان، از ریسمان، از دوغ و دوشاب، از هر چه پیش آید. گوش آماده ی شنیدن هم برایم کم نیست. همچنین، مطلب برای گفتن. می آیند و به اصرار می خواهند. و من چاره ندارم. می گویم. دلشان را نمی توانم بشکنم. از دیده و شنیده و به هم بافته تحویلشان می دهم. گاه هم برای دل خودم می نویسم. گرچه این کار سخت است. یک جور خودآزاری است. گواهی دادن است بر دروغها و دغل کاری های خود، و بیش از همه، بر حماقت های خود. و من، اقرار می کنم، در زندگی حماقت های ریز و درشت فراوان داشته ام. از گفتنش باک ندارم. چه، من و شما، همه مان آدمیزادیم، سروته یک کرباس. پس بگذار بگویم و بنویسم، از هر چیز و هر جا که سخن بکشدم.

\*\*\*

از کودکیم آغاز می کنم، در رشت، هنگامه ی خیزش جنگل. خانه مان همسایه ی دیوار به دیوار خانه ی وسیع و پرشکوه پدر بزرگ مادری ام بود که طبقه ی همکف رو به خیابانش یک چند سربازخانه ی بلشویک های همدست میرزا شده بود و ما بچه های نوپای خانواده زیر دست و پای سربازها می لولیدیم.

شور و تاب وطن خواهی مردان جنگل دیگر کم فرو می نشست. وسوسه ها در کار افتاد و کار به جدایی ها کشید. کردهای خالو قربان و جنگجویان میرزا در فاصله ی پُل چمارسرای رشت و شهرک پسیخان از دو سو سرگرم تیراندازی بی حاصل به یک دیگر بودند، گاه چند وجب پیشروی و سپس عقب نشینی. در این میان، نیروی شکست خورده ی دولتی در جاده ی منجیل چشم به راه کمکی از تهران بود که نمی رسید.

در رشت سرشناسان زمیندار و بازرگانان عمده، و از آن میان مردهای خانواده ی ما، که در آرزوی برقراری امنیت به پیشواز نیروهای کم نفس دولتی رفته بودند با شکست نیروهای دولتی و از ترس بلشویک های هم پیمان جنگل راه گریز به قزوین و تهران را در پیش گرفته بودند و زن ها و بچه های قد و نیم قدشان را به دست بازی سرنوشت رها کرده بودند، در خانه، مادرم که از ترس دل

به سینه نداشت شب‌ها، بچه‌ها را با خود گرد منقل می‌نشاند و برای ما قصه می‌گفت یا با صدای اشک‌آلود شعرهایی از تعزیه‌ی حسینی می‌خواند. ما آسوده می‌خوابیدیم.

یک روز یک هواپیمای دو باله‌ی جنگی انگلیسی بالای سرمان در آسمان پیدا شد. همه با هیاهو به تماشا در حیاط دویدیم. مادر چشم به آسمان دوخته، می‌خواست اعلامیه‌ای را که می‌افتاد به‌چنگ بگیرد. اما آن نه اعلامیه بلکه بمب بود که در همسایگی ما در حیاط خانه‌ی دریابگی با صدای مهیبی ترکید. زمین زیر پای ما لرزید. مادر افتاد و غش کرد. خود ما سخت ترسیدیم. بمب اگر روی سر ما می‌افتاد، وای!...

مادر که به هوش آمد، با زن جوان برادرش که خانه‌شان درست رو به روی خانه‌ی ما در گذر ملاعلی - محمد بود، به‌رای زنی نشست. نه. دیگر در شهر جای ماندن نیست. باید رفت و جان به‌در برد. اما کجا؟ هر چه بود، قرار گذاشته شد به‌دهی در نزدیکی پل چمارسرا برویم که از آن خانواده‌ی پدری مان بود. راه درازی نبود. با بچه‌ها می‌شد پیاده به‌آن جا رفت باری، آن دم که پا از خانه بیرون می‌گذاشتیم، ناگهان مادر به‌یاد آورد که در گوشه‌ی ایوان آتش منقل را خوب خاموش نکرده است. اگر باد سختی می‌وزید، خانه می‌توانست آتش بگیرد. از این رو از عموی کوچکم، جوان نوزده بیست ساله‌ای که تازه از تهران آمده و با خود نامه‌ای از پدر آورده بود، خواست که برود و آتش منقل را درست خاموش کند. او هم رفت و مشرب‌هی پر از آب را برداشت و روی منقل ریخت. یک‌باره ستونی از خاکستر تا نزدیک سقف به‌هوا کشیده شد. دیدنی بود. خندیدیم.

دیگر به‌راه افتادیم. پس از یکی دو ساعت پیاده روی، خسته و مانده، رسیدیم. زن رعیت، آشنایی نشان نداد. ترشرو و دست به‌کمر زده و ایستاده بر لبه‌ی ایوان، پرسید:

«ها. چی شده؟ برای چی پیداتان شد این‌جا؟»

مادر، آرام و خونسرد، گفت:

«هیچ چی نشده. آمده‌ایم سرکشی سر ملک خودمان.»

زن تند شد:

«می‌خوام بدانم زمینی را که ماروش جان می‌کنیم، چه کسی ملک شما کرده؟»

«خدا کرده، پیغمبرش کرده، با قباله و سند، به‌خط مجتهد.»

«آن قباله و سند را گاب خورده پس انداخته. دیگر هم برید پی کارتان. جاتان این‌جا نیست.»

زن، گفته‌اش بوی بلشویکی می‌داد. دیگر جای بحث و درگیری فقهی نبود. مادر خود را ناگزیر

از نرمی دید. گفت:

«این که نشد، ما مهمان توایم. بچه‌ها این همه راه پیاده آمده‌اند. تشنه‌اند گشنه‌اند. بگذار

بیایند تو ایوانت بنشینند نفسی تازه بکنند.»

زن نگاهی به ما بچه‌ها افکند، انگار دلش سوخت. یا شاید ترسید: نکند دیدی ورق برگشت. باز آمدند برای خرسواری به حکم دست خط مجتهد. دنیاست، دیگر از این رو، بی‌اعتنا به بزرگ‌ترها، گفت:

«برید بچه‌ها، زودی آب از چاه بردارید، گل پاهاتان را بشورید. بیایید بالا.» ما دویدیم و با کلی خنده و هیاهو گل پاهمان را شستیم و از پله‌های ایوان بالا رفتیم. زن سفره‌ی گرد حصیری‌اش را برای ما پهن کرد و مقداری کته‌ی سرد و اشپل شور ماهی روی سفره گذاشت که بخوریم. همه شادمان دست به کار شدیم، به جز دختر دایی هشت ساله‌ام اختراالملوک که اخم کرده رفت کنار بزرگ‌ترها نشست. زنک روستایی که وانمود می‌کرد سر شوخی با کسی ندارد، بالای سرمان ایستاده بود و از ما می‌خواست که زودتر بجنبیم، تمامش کنیم. بله، ما را به شوهرش می‌ترساند: «شوهرم، احمد گل، پیدایش که بشه، شماها را این‌جا ببیند اول با تفنگش مرا می‌کشد، بعدش همه‌تان را یکی یکی می‌فرسته آن دنیا.»

همه‌مان، بزرگ و کوچک، هیچ‌کدام تهدیدش را جدی نگرفتیم. با این همه مادر، نشسته بر لبه‌ی ایوان، رو برگرداند و به زن گفت:

«می‌ترسانی ما را؟ آفرین به مهمان‌نوازی گیل‌مردی‌ات! آبروی هرچه گیلک را بردی!»

سپس رو به ما کرد و دستور داد:

«پاشید بچه‌ها. برمی‌گردیم شهر، خانه‌ی خودمان. این‌جا جای مانیست.»

در راه بازگشت، پس از ساعتی پیاده روی به یک دسته تفنگدار گرد برخوردیم.

با ما چه خواهند کرد؟ مادر که بزرگ‌تر همه بود و سرنترس داشت، سرکرده‌ای را دید و پیشش رفت. گفت:

«ما اهل خانه‌ی فلان خالو هستیم. به شهر می‌رویم. تا این‌جا آمده‌ایم. نمی‌دانیم راه را درست آمده‌ایم. همین جور اگر برویم، به شهر می‌رسیم؟»

سرکرده‌ی گرد پوزخندی زد و پاسخ داد:

«آری خواهر. راهتان درست همینه. می‌توانید برید. با شما کسی کار ندارد.»

سرانجام به خانه رسیدیم، همه چیز برجا و دلنشین و دلنواز. خانه‌ی خودمان.

\*\*\*

دیگر وقت رفتنمان به مکتب بود. هم برای آموختن خط و کتاب، هم برای دور شدن از خانه و آسوده شدن مادر از شلوغی و جیغ و داد ما پسرها. آخوند مکتب دارمان روستازاده‌ای بود درشت اندام، ملافتح اله نام، با ریشکی و سبیلی کوتاه که از دو سو به زایده‌ای داس مانند رانده می‌شد.

به گمانم چندان چیزی بارش نبود. اما به همان اندازه‌ی بی‌مایگی خود سخت‌گیر بود. ما بچه‌ها هم به تلافی آن، هر وقت که او به کاری می‌رفت یکی را به پاسداری می‌نشانیدیم و دلی از عزا در

می‌آوردیم، می‌خواندیم:

«چهارشنبه کنم فکری

پنجشنبه کنم ذکری

جمعه کنم بازی

ای شنبه‌ی ناراضی

پاها فلک‌اندازی

چوب‌ها همه آلبالو

پاها همه خون آلو...»

یا چند تن حلقه‌وار می‌نشستند و به آهنگ می‌خواندند:

«عطار سر کوچه

هر دو چشمانش لوچه

هر وقت که مرا می‌بینه

همچین همچینم می‌کنه...»

و همه چشمان خود را لوچ می‌کردند و می‌خندیدند و به سر و کول هم می‌زدند. ولی، همین که آخوندمان سر می‌رسید، همه را سر به راه و مرتب سرگرم درس و کتابشان می‌دید و به خود به به و آفرین می‌گفت: چه شاگردهایی!

\*\*\*

واپسین تکان خیزش جنگل با مرگ میرزا کوچک خان در کولاک برف‌گرفته‌ای در جاده‌ی خلخال فروخت. دولت دست‌نشانده‌ی ایران، به اقتضای سیاست جهانی انگلستان، به کمر بند ضد بلشویکی سر هم‌بندی شده پیرامون انقلاب شوروی پیوست. سرکشی‌های پراکنده سرکوب شد. آرامش به تدریج در کشور در گرفت. دبستان‌هایی سه چهار یا پنج و شش کلاس در شهرهای دور و نزدیک گشوده شد. من، پس از یک چند وقت‌گذرانی نزد آخوندهای مکتب‌دار، در هشت سالگی به دبستان نوبنیاد دولتی سپرده شدم و از آغاز به کلاس دوم راه یافتیم. هم‌شاگردی‌ها برخی کم و بیش همسال من بودند و چندین تن سه چهار سال و پنج شش سال بزرگ‌تر از من، ناچار هم در درس پیش‌تر از من بودند و نمره‌های بیش‌تری می‌گرفتند. چنان‌که در امتحان‌های سالانه همیشه رتبه‌ام در حد سوم یا چهارم بود نه اول یا دوم. تنها در کلاس پنجم، نمی‌دانم به چه گناه بزرگی آن‌ها را از دبستان بیرون کردند و در نتیجه من اول شدم. چیزی که نمی‌توانست

برایم جای افتخار باشد.

\*\*\*

کلاس ششم دبستان را بر همان روال گذشته به پایان رساندم. پدرم که چند ماه پیش برای تجارت به مشهد رفته بود، نامه نوشت و خواست که همه به آن شهر کوچ کنیم. رفتن از رشت بر من ناگوار می آمد. دل در گرو عشق دختری داشتم که در کارهای درس و مدرسه یاریش می کردم، -عشق پاک نوجوانی. البته میان ما سخنی از دلدادگی نبود. گرچه دختر زیرک بود و می دانست، اما به روی خود نمی آورد. با این سفر ناخواسته گل عشقمان ناشکفته می ماند.

باری، با دو برادر و یک خواهر به سرپرستی مادرمان راهی سفر شدیم، در یک ماشین باری که تازه در رشت پیدا شده بود. بستگان خانواده، دایی و زن دایی و یکی از خاله ها و چند تن از فرزندان شان بدرقه مان می کردند. نرسیده به امامزاده هاشم، در چمنزاری برای وداع رخت افکنده، جایی بسیار باصفا، از یک سو جنگل و کوه و از سوی دیگر جویباری روان به آرامی با آبی زلال که ریگ های کف آن، دانه دانه، به روشنی دیده می شد و کاس کولی های باریک اندام بی شتاب در آن گردش و شنای می کردند.

ما، با سایه ای از اندوه در دل، چیزی خورده نخورده سوار ماشین شدیم، ولی مادر هنوز دست در گردن برادر و زن برادر داشت و اشک می ریخت. سرانجام، مادر هم سوار شد. راننده ی عرب دست پرورده ی ارتش انگلستان به هنگام اشغال بصره ماشین را با تکانی سخت به راه انداخت و یک باره از درون و بیرون ماشین باری بانگ الله اکبر و صلوات بر محمد به هوا برخاست... دیگر به راستی امام رضا ما را طلبیده بود و به پاکبوسش می رفتیم. شب را در گراند هتل قزوین به سر بردیم و بامداد روز دیگر راهی تهران بودیم. جاده تا اندازه ای بهتر بود. تنگ غروب رسیدیم. و به خانه ی عمه ی کوچکمان وارد شدیم. خانه اش نزدیک بهارستان بود دیوار به دیوار مدرسه ی کمال الملک.

عمه چیزی از پذیرایی کوتاهی نکرد. سه روز و دو شب پیشش ماندیم و به آشفته گی حالش پی نبردیم. او در کشاکش جدایی از شوهرش بود، کارمند وزارت خارجه که زمانی کنسول ایران در بصره بود و من چندی پیش عکس او را با عبا و چفیه ارگال عربی دیده بودم. مرد خوش هیكلی بود. عمه خانم برایش بچه نمی آورد و هر یک نقص را به دیگری نسبت می داد. داستان را عمه در نامه ای به دست مادرم داد که به پدر برساند و از او چاره بخواهد. ولی پدرم چه می توانست کرد؟ چیزی در پاسداری رشته ی محبت چندین ساله نوشت و کار گذشت عمه به رشت بازگشت.

باری ما، بی خبر از بحران سرنوشت سوزی که به جا می گذاشتیم، رهسپار سفر خراسان شدیم، و آن چهار روزی بود سراسر رنج و سختی و کوفتگی در راهی دراز و لکنته و پردست انداز، همراه با

نیش پشه و ساس و کنه. ماشین چندجا از رفتن باز ایستاد. آری، در پاره‌ای روستاهای سر راه، مردم فقیر برای آن که از مسافران چیزی با فروش نان یا ماست یا صاف و ساده باگدایی به دست آرند، میخ‌هایی چهار پر روی جاده می‌افشاندند تا چرخ ماشین سوراخ شود و از رفتن باز بماند و مسافران پیاده شوند. هرچه بود، نزدیک ظهر به مشهد رسیدیم. پدرم ما را به خانه‌ای که آماده کرده بود برد، درش در انتهای دالانی دراز و تاریک دو سه متری پایین تر از کف کوچه. خانه‌ی کوچکی بود. اندرونی و بیرونی‌اش در دو سطح، یکی سوار بر دیگری. بر روی هم، جایی ناخوشایند. نه گلی، نه سبزه‌ای، نه درختی، یک لانه‌ی تیره و خشک و در هم فشرده که از در و دیوارش غم می‌بارید. من در تعطیلی تابستان بودم. فردای روز ورود، برای فرار از آن تنگنا، به کوچه زدم و با بچه‌های همسایه سرگرم بازی شدم. گروهی دنبال یک‌دیگر به آواز می‌خواندیم: «شیر کجا بچه‌اش کجا بالا خیابون پایین خیابون سراب و فرغون دربند علیخون خون خون...»

و ما بچه‌ها خانه‌ها مان همه در همین دربند علیخان بود که شب‌ها دروازه‌ی بلند آهنکوبش را می‌بستند، یادگار ناامنی سال‌ها پیش که سواران ترکمن به تاخت می‌آمدند و گاه، گذشته از چیزهای دیگر، چند دختر و پسر را با خود به اسیری می‌بردند که در بازارهای برده فروشان ترکستان آب کنند. این دروازه پیش از این برای حفاظت از جان و مال ساکنان دربند بود، اما دیگر به کار نمی‌آمد. کشور امن بود.

هنگام بازی در کوچه جوانکی چهارده پانزده ساله، با لباده‌ی دراز و شال کمری در زیر آن و عمامه‌ی بسیار کوچک شیر شکری به سر می‌آمد و به تماشا در کنج دیوار می‌ایستاد، و اگر اختلافی میان بازیکنان پیش می‌آمد، بی‌طرفانه داوری می‌کرد و آن را فرو می‌نشاند. پسر با نشاطی بود. شعر و مثل فراوان به یادداشت. گاه هم یکی را که زبان درازی می‌کرد پس‌گردنی می‌زد. با کسی شوخی نداشت. همه به او اعتماد داشتند. چند روزی نیامد. از ما کسی خبری از او نگرفت. شاید جایی به سفر رفته باشد. یانکنند هم که بیمار است و به زودی بهبود می‌یابد. انتظارمان پر به درازا نکشید. روزی از ته کوچه تابوتی با صدای فاتحه و صلوات پدیدار شد. جنازه‌ی او بود که از برابر ما بچه‌ها می‌بردند. من سخت یکه خوردم. مگر در همچو سن و سالی انسان می‌میرد؟ و من هم. آیا؟ ترس در دلم چنگ انداخت. از قضا، یک ماهی نگذشت که بیمار شدم: اسهال خونی که سخت ناتوان و نزارم کرد. دیگر با خیال مرگ خوگیر می‌شدم گاه روزها، نشسته در آبریزگاه بخش بیرونی خانه که کم‌تر کسی گذارش به آن جا می‌افتاد، در حالی که هر از چندی چکه‌چکه خون از من می‌رفت، چیزی به فکر می‌رسید که آن را بر دیوار به یادگار می‌نوشتم که شاید کسی بخواند و بر مرگ من افسوس بخورد. ولی سرنوشت برایم چیز دیگری

می خواست. پزشک پیر عمامه به سری به شیوه‌ی قدیم ایرانی در مانم کرد. بهبود یافتم و توانستم در آغاز سال تحصیلی به دبیرستان بروم. در کلاس، بس که لاغر بودم. تا چندی خودم را از نگاه‌ها می‌دزدیدم. راستش، هم‌شاگردها هم کم‌تر سرگفت و شنود با من داشتند. دبیرها هم آسوده‌ام می‌گذاشتند. اما دبیر ادبیات که گویا استعدادی در من می‌دید با دست‌کاری در شعرهای ناپخته‌ام می‌خواست نام مرا در سیاهه‌ی چند ملیونی شاعران این مرز و بوم جای دهد. من البته بدم نمی‌آمد. ولی زود به کم مایگی‌ام پی‌بردم. گرایشم به ریاضیات قوت گرفت. با این همه، اگرچه در آینده باید نام مهندس را با خود یدک می‌کشیدم، هرگز کاری در این زمینه نکردم.

\*\*\*

من و برادر میانی‌ام راه‌مان برای رفتن به مدرسه یکی بود. من در کلاس اول دبیرستان بودم و او در سال پایانی دبستان. روزی هنگام بیرون آمدن از دبستان، در واقع درست روبه‌روی دبیرستان، برادرم در توصیف هیکل یکی از آموزگاران برای دوستش واژه‌ی «عجوبه» را به کار برد. داستان را آن دوست به گوش آقای آموزگار رساند و هنگامه‌ای به‌پاشد. آئی، توهینی به این بزرگی! می‌خواستند برادرم را از دبستان بیرون کنند. البته، برادرم اگر ترس از بازخواست پدر نبود، ککش هم نمی‌گزید. از رفت و آمد هر روز به مدرسه آسوده می‌شد. اما من در تلاش افتادم. معنای درست واژه را در فرهنگ جستیم. هیچ چیز برخوردارنده‌ای در بر نداشت. نزد آقای مدیر رفتم و داوری خواستم. سخنم را پذیرفت. اما این‌گونه جسارت در ارزیابی شخصیت مقدس آموزگار باید تنبیه شود. سرانجام برادرم را در برابر شاگردان صف بسته در حیاط ده ضربه شلاق زدند و غایله پایان یافت.

کلاس دوم دبیرستان را با نتیجه‌ای خوب اما نه درخشان به پایان رساندم. تعطیلات تابستان از راه رسید. از رشت خاله‌هایم هر یک با یک پسر سی و چند ساله همراه زن دایی‌ام و دخترک پنج ساله‌اش برای زیارت آمدند. زن دایی و دخترش نزد ما جای گرفتند. اما خاله‌ها و پسرانشان خانه‌ای اجاره کردند و بیش‌تر روزها مهمان ما بودند. دخترک زن دایی بچه‌ای بود باریک و شیرین زبان. سفید‌چهره، نازنین... روزها دوست داشت به تنهایی در حیاط زیر سایه‌ی درختان بگردد و برای خود چیزهایی زمزمه کند. من دنبالش می‌رفتم و می‌گرفتمش که ببوسم. او، اخم کرده، مرا پس می‌زد و می‌خواند: «چشم منتهی کوره آشتی نوکنم زوره؟»

سخنان تلخش به گوشم دلنواز می‌آمد و من باز می‌گرفتمش و می‌بوسیدم. یاد آن دخترک نازنین هنوز به شیرینی در من است. چه چیز از او دورم کرد، نمی‌دانم و همین دلم را می‌سوزاند.

\*\*\*

در خانه‌ی دربند علیخان ما هشت نه ماهی بیش نماندیم. پدرم خانه‌ی دیگری اجاره کرد با

حیات پُر درخت و گل و گیاه، اتاق‌هایش در یک ردیف در طبقه‌ی دوم که نشیمن ما بود. پلکانی که به طبقه‌ی بالا راه می‌برد جایی بود نیمه تاریک که خمره‌ی بزرگی روی چارپایه‌ای چوبی در آن جای داشت پر از آب که از سقاخانه‌ی امام رضامی آوردند. در فضای خالی میان چارپایه و در زیر خمره سبویی دهن‌گشاد نهاده بود که آب تصفیه‌شده‌ی خمره چکه‌چکه درون آن می‌ریخت برای آشامیدن اهل خانه. آری، هنوز لوله‌کشی آب در شهرهای ما در کار نبود.

در آن محوطه‌ی نیمه تاریک، روزی به خیالم رسید که جنی کمین کرده است و می‌خواهد به من آزار برساند. ترسم گرفت و برجا می‌خکوبم کرد. نمی‌توانستم بگریزم. همین‌قدر چون شنیده بودم که جن از بسم‌اله می‌ترسد و در می‌رود، چندبار نام خدا را بر زبان آوردم. سودی ندیدم. ناباورانه به خود خندیدم. گفتم: «جن که باشد، مرد؟ جن خودمم و بسم‌اله خودم.» با این همه، ترسم برجا بود و بیش‌تر هم می‌شد. تنم به لرزش افتاد، از قضا، برادرم که از آن‌جا می‌گذشت مرا به آن حال دید و سراسیمه بغلم کرد و با خود به اتاق بالا نزد پدرم برد. پدر که مرا با رنگ پریده و تن لرزان دید، به شیوه‌ای که خود باور داشت به چاره‌گری پرداخت. دعاهایی خواند و بر من دمید. سپس تخم‌مرغی را در مشت گرفت و نام کسانی را که احتمال می‌رفت چشمم زده باشند یک‌یک بر زبان آورد. سرانجام، با فشار پنجه‌اش، تخم‌مرغ بر نام بنده خدایی شکست. آری، همو بود که چشم زده بود. در واقع، همچنان که وقت می‌گذشت تنم خود به خود از لرزش می‌ایستاد و شکسته شدن تخم‌مرغ در این میان نقشی نداشت. و به گمانم سرچشمه‌ی بی‌اعتقادی دیرینه‌ام به این‌گونه خرافه‌ها همین‌جا است.

\*\*\*

سمت راست در ورودی خانه حوضخانه‌ای بود که در روزهای گرم تابستان پدرم در آن از دیدارکنندگان پذیرایی می‌کرد. روی سقف این حوضخانه غرفه‌ای نمی‌دانم به چه منظور ساخته شده بود که من خوش‌داختم در خلوت آن به درس و تکلیف دبیرستانی‌ام برسم. برای روشنایی آن‌جا هم از لامپی سود می‌جستم که با دو سیم با سیم‌های برق شهری که از کنار دیوار خانه‌مان می‌گذشتند وصل می‌کردم: کاری بسیار پرخطر هم برای خودم و هم برای خانه که می‌توانست آتش بگیرد. با این همه، یک شب برای نمایش پیش چشم حیرت‌زده‌ی برادر کوچک‌ترم و دوست دبستانش، پارچ بلور آب‌خورمان را پر از آب کردم و کمی نمک در آن ریختم و آماده شدم که آزمایشی فیزیکی - شیمیایی انجام دهم. همین که سر سیم‌ها به آب نمک پارچ رسید جرقه‌ای در گرفت و برق سراسر محله خاموش شد. بلایی بود که به خیر گذشت. فرشته‌ی نگهبانم بیدار بود.

\*\*\*

یاد دارم در زمان کوتاه فرمانروایی جنگل در رشت و هم‌بیمانی آن با بلشویک‌ها دبستانی



به شیوه‌ی نو با میز و صندلی و تخته‌ی سیاه در شهر ما تاسیس شد. من و برادر میانی‌ام را در آن دبستان نام نوشتند، هر دو در یک کلاس آموزگارمان، شاید به سبب آشنایی خانوادگی توجه بیش‌تر به یکی از شاگردان نشان می‌داد. این‌رو، برخی از هم‌کلاسی‌ها، و از آن میان برادرم، آموزگار را به داشتن نظر بد به آن پسر متهم می‌کردند. کار به گوش ناظم و مدیر رسید و بررسی‌ها آغاز شد. از برادرم تحقیق کردند و او به یقین گفت که کار همان است و جز آن نیست. اما من، پس از آن که پرسیدند، گفتم که نمی‌دانم و نمی‌توانم چیزی بگویم. در نتیجه، برادرم و سه چهار تن دیگر به سختی توبیخ شدند. به خانه که آمدیم و پدرم از داستان آگاه شد، سخت برآشفته و مرا از آن که برادرم را تنها گذاشته‌ام، دو گوشم را به دو دست گرفت و سه بار بالا برد و پایین آورد. پس از آن هم در حمامک تنگ و تاریک خانگی زندانی کرد و دستور داد به من غذا ندهند. من این ستم را که به ناروا بر من رفت هرگز فراموش نکرده و نبخشیده‌ام.

ستم دیگری باز از پدر دیده‌ام، هرچند با سوزشی بسیار کم‌تر. در کوچ ما از مشهد به تهران، پدرم دیگر از هرگونه فعالیت بازرگانی دست کشید. خانه نشین شد و خود را با کتاب‌های حکمت بوعلی سینایی سرگرم می‌داشت. تنها هنگام غروب به مغازه‌ی سیگار فروشی دهنه‌ی بازارچه‌ی مروی می‌رفت که گروهی از گیلانیان در آن نشست و برخاست داشتند، روزنامه می‌خواندند، خبر می‌گرفتند و بحث و گفت‌وگو می‌کردند. من روزی به آن جا رفتم. کنار در مغازه ایستاده به سخن‌ها گوش می‌دادم. پدر، پس از افکندن نگاهی به روزنامه‌ای که در دست داشت، آن را به سوی من دراز کرد که بگیرم. من به گمان آن که او به خاطر دلجویی از من که مشتاق خواندن روزنامه‌ام، خود از آن چشم پوشیده است از گرفتن سرباز زدم و گفتم:

«نه، خودتان بخوانید.»

پدر باز گفت:

«بگیر بخوان.»

من باز بر همان خیال گفتم:

«شما خودتان بفرمایید. من بعد می‌خوانم.»

اما به دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی پدر، ناچار روزنامه را گرفتم و تا کردم و زیر بغل گذاشتم. به خانه که آمدیم، پدرم که دوستم داشت و چون درسخوان‌ترین فرزندش بودم به من احترام می‌گذاشت، تنها به یک سیلی که بر بنا گوشم زد که دیگر دستورش را بر زمین نیندازم اکتفا کرد. آن واگذار کردن روزنامه به من نشانه‌ی لطف او نبود، دستوری بود که باید اجرا شود، - چیزی که من در نیافتیم، و در طبع من هم نبود که دریابم.

\*\*\*

در پایان آشفته‌گی‌های زمان جنگل، کاروبار بازاریان یک‌سر از رونق افتاده بود. پدرم با سرمایه‌ی اندکی که برایش مانده بود به مشهد رفت. آن‌جا کارگاهی با چند کارگر برپا کرد تا با توتونی که از گیلان می‌آورد برایش سیگار بپیچند. سیگارهای ساخت دست کارگرهایش را پدر، پس از بسته‌بندی، به شهرهای دیگر خراسان می‌فرستاد و به‌بهایی اندکی کم‌تر از نرخ بازار عرضه می‌کرد. فروشش خوب بود و کارش تا اندازه‌ای زود گرفت. او توانست خانواده‌اش را از رشت به مشهد بیاورد! اما پس از کم‌تر از سه سال قانون «انحصار دخانیات» از مجلس گذشت. همه‌ی کارگاه‌های خصوصی باید برچیده شده و در کارخانه‌ی بزرگ و مدرن دولتی ادغام شوند. بدین‌سان همه‌ی کارهای تولید و انباشت و بازرگانی توتون و سیگار در دست دولت تمرکز یافت. زیان بزرگی از این راه به مردم می‌رسید. زیرا خریدهای دولت هیچ‌گاه نقد نبود، بسیار هم دوندگی داشت. باید انتظار کشید. پدرم از خیرکار گذشت. همه را رها کرد و این بار ما را به تهران کوچاند، به امید آن‌که شاید با اندوخته‌های فقهی روزگار طلبگی و آموخته‌های سال‌های زندگی در مشهد بتواند کاری در دستگاه علیه به‌دست آورد. ولی، با آن‌چه از رشوه‌گیری و حق‌کشی که در آن دستگاه می‌دید و می‌شنید، از آن هم دل برکنند. یک‌باره خانه‌نشین شد و خود را به تکمیل فراگیری حکمت بوعلی، - اشارات و شفا - سرگرم داشت. پس از آن هم به اسفار ملاحظه‌راوی آورد. و در این زمینه به جایی رسید که خود رساله‌هایی به استقلال نوشت. ولی زندگی خانواده‌ی نه نفره‌اش چگونه می‌گذشت؟ - از درآمد ناچیز دو سه پاره ملک و خانه و دکان موروثی خودش و همسرش: کمی بیش از پنجاه تومان در ماه که دیر و نامرتب می‌رسید. بسته بودن راه بازرگانی با همسایه‌ی شمالی، اقتصاد گیلان را پاک فلج کرده بود. روزگار سختی بر ما می‌گذشت. من در کلاس چهارم دبیرستان دارالفنون بودم با رخت و کفش کهنه در میان هم شاگردانی پاکیزه و خوش‌پوش. هرچه بود، یکی از بهترین افراد کلاس بودم و نمره‌های بسیار خوب می‌گرفتم، بی‌خودنمایی همین تنی چند از هم‌کلاسی‌ها را به من نزدیک می‌کرد. یک روز دبیر ریاضی مان آقای نراقی که گفته می‌شد در کاخ به‌ولیعهد درس می‌دهد و به‌همین اعتبار، انضباط کلاش هم‌تا نداشت، مساله‌ای مطرح کرد که کسی نتوانست حل کند. ناچار، خود در پای تخته سیاه به حل آن پرداخت. من حل کرده بودم و پهلونشینم که دیده بود، بی‌توجه به کم‌رویی‌ام که خاموش مانده بودم، صدا بلند کرد:

«آقا، فلانی مساله را درست از همین راه شما حل کرده بود.»

نراقی بی‌درنگ پاسخ داد:

«پس چرا نگفت؟» - و برای تنبیه‌م یک نمره‌ی «۲» به من داد.

\*\*\*

چند سال بود که دولت برای یک دوره‌ی شش ساله، چند تن از شاگردان پایان دبیرستان یا کمی پس از آن را، پس از توفیق در مسابقه، برای تحصیل در رشته‌های مختلف به اروپا می‌فرستاد. تاکنون چهار دوره اعزام شده بودند. من به‌جد می‌خواستم در یکی از دو دوره‌ی باقی مانده خود را جای دهم. از این‌رو، دو کلاس یکی کردم و برنده شدم. من و گروه شاگردان اعزامی از راه شوروی به پاریس رسیدیم، در ماه شهریور و هنگام تعطیلات تابستان؛ همه ده روزی در دبیرستانی جاداده شدیم. اداره‌ی سرپرستی سفارت، پیش از رهسپار شدن ما به محل تحصیل خود، ما را به گرمابه فرستاد، برای هر کدام کفش و رخت و دیگر نیازمندی‌های زندگی خرید و نونوارمان کرد و در جاهای دیدنی شهر گردش داد. چه شهری بود پاریس! بسیار بزرگ‌تر از تهران و بسیار زیباتر از آن جای من اما پاریس نبود. باید دل برکنم و با شاگردی هم سال خودم به کلمون - فران - Ferran - Clermont بروم، برای تحصیل در دبیرستان بلز - پاسکال Blaise - Pascal در کلاس ریاضیات اختصاصی، ویژه‌ی آمادگی برای کنکور دانشکده‌های عالی مهندسی: معدن، راه و ساختمان، برق... این نخستین تجربه‌ی ما از زندگی مستقل در کشوری بیگانه بود، بی‌هیچ راهنمای دلسوز، دور از سایه‌ی پدر.

برای رفتن به شهر محل تحصیل خود، اداره‌ی سرپرستی یکی را مامور کرد و او ما را به ایستگاه راه‌آهن رساند و در قطار جابه‌جا کرد و، همین‌که سوت قطار کشیده شد، پی کار خود رفت. به سلامت!

به کلمون فران، چیزی مانده به غروب، رسیدیم و پیاده شدیم. کجا برویم؟ نمی‌دانیم، در آن نزدیکی، به مهمانخانه‌ای و بهتر که بگویم به میخانه‌ای جای رفت و آمد کارگران راه‌آهن، وارد شدیم، دو اتاق در طبقه‌ی دوم داشت. هرچه بود، کلید یکی از آن دو را گرفتیم و با جامه‌دان‌های سنگینمان به صد زحمت بالا رفتیم. اتاق بدک نبود. ولی ما ترس داشتیم. کس چه می‌داند؟ اگر بخواهند بلایی سرمان بیاورند؟ زود در را بستیم و کلید کردیم و جامه‌دان‌ها را به در تکیه دادیم. باز دلمان آرام نگرفت. چه کنیم؟ برویم جای دیگری پیدا کنیم؟ نه. بدگمان می‌شوند و اگر خیالی داشته باشند زودتر دست به کار می‌شوند. همان بهتر که دل قوی بداریم.

وقت گذشت، گرسنه شدیم. ناچار، با غلبه بر ترس خود پایین رفتیم و کنار میزی جای گرفتیم، پس از ده دقیقه برای ما املت آوردند با سالاد کاهو و نان و یک شیشه شراب که نخواستیم خورده نخورده راه اتاق بالا را در پیش گرفتیم. به درون رفتیم و دیدیم. نه هیچ دستبردی نرده بودند. همه چیز برجای خود بود، می‌توان اعتماد کرد. با این همه، باز در را از پشت کلید کردیم و جامه‌دان‌ها را به در تکیه دادیم. کار از محکمی عیب نمی‌کرد. از خستگی و هیجان آن روز به زودی خوابمان برد. بامداد که بیدار شدیم، ساعت از نه گذشته بود. چاشتمان شیرقهوه بود با

چند برش سوسیون که در ایران برای ما نا آشنا بود.

دیگر در ما اثری از ترس و بی اعتمادی نبود. باید برویم و پیرسان خود را به دبیرستان بلز پاسکال برسانیم. و آن ساختمانی بود که هرسال که جبهه‌ی سنگی‌اش سیاه شده از گذشت زمان نمی توانست برای شاگرد شبانه‌روزی چندان دل انگیز باشد: باری، رسیدیم و خود را شناساندیم و به درون رفتیم. ما را به اتاق مدیر راهنمایی کردند، پیرمردی بود بلند بالا کمی لاغر، موهای سر سفید، رخسار تازه تراشیده. ما را پذیرفت و احوال پرسید: از کشورمان، از میزان تحصیلاتمان، از تسلطمان بر زبان فرانسه. همه را به اختصار پاسخ گفتیم. سپس گفت:

«دبیرستان سه روز دیگر کارش آغاز می شود. شما که شاگرد شبانه‌روزی هستید یک روز پیش تر نزدیک غروب بیایید و با جای زندگی و درستان آشنا بشوید.»  
از نزد مدیر بیرون آمدیم و به گردش در شهر پرداختیم.

\*\*\*

در دبیرستان بلز پاسکال، دبیر ریاضی‌مان جوانی بود بیست و پنج شش ساله که تازه از دانشکده‌ی عالی Ecole Normale Supérieure بیرون آمده بود و کمترین تجربه‌ای از اداره‌ی کلاس با شاگردانی پر جنب و جوش نداشت. در کلاس ما سه دختر هم بودند که در ردیف پیشین نیمکت‌ها می نشستند. پسرها، برای خنده و خودنمایی نزد این دخترها، تکه‌های کوچک کلرات دو پتاس را زیر پای آقای دبیر می ریختند که منفجر می شد. دبیر بیچاره‌یکه می خورد. رنگش می پرید و چیزی نمی گفت. و دنبال استدلال خود را می گرفت. بدین سان، خبر آن چه در کلاسش می گذشت به گوش ناظم و مدیر نمی رسید تا دلیلی بر بی کفایتی‌اش به شمار آید. و در این میان، شاگردان بازیگوش می خندیدند و اشاره‌هایی با هم می کردند که باز چه کلکی بزنند.

من، در امتحان سه ماهه‌ی نخست، نمره‌ام خوب بود. برای پدرم نوشتم و آفرین گرفتم. اما در سه ماهه‌ی دوم نتیجه‌ام یک سر بد شد و من آن را به شلوغ کاری هم کلاسی‌ها که خودم نیز در آن شرکت داشتم نسبت دادم. این دیگر رسوایی بود. شرمندگی و دلسردی شگرفی در من پدید آمد. از تحصیل در اروپا بیزار شدم. بهتر که در همان ایران درس بخوانم. هنگام تعطیلات عید فصح نزد مدیر رفتم و گفتم: «می خواهم به پاریس بروم و در اداره‌ی سرپرستی ترتیب بازگشتم را به ایران بدهم.»

این واژه‌ی «می خواهم» که بر زبانم گذشت در فرانسه جنبه‌ی آمریت دارد. دستوری است که باید اجرا شود. مدیر گفت:

«تو که شاه ایران نیستی که بگویی Je veux و همه فرمان ببرند.» با این همه، نمی توانست منع من کند و من خود را به پاریس رساندم. در اداره‌ی سرپرستی، معاون اداره، به شنیدن گله‌گزارهای

من، بسیار به نرمی و مهربانی با من سخن گفت چندان که اشک از چشمانم روان شد. سرانجام، خوشدل از وعده‌هایش که سال دیگر به پاریس منتقل خواهد کرد، برای گذران روزهای باقی مانده‌ی تعطیلات، راهی ویشی شدم. شهر آب معدنی و خوش آب و هوا، نه چندان دور از کلرمون فران، و در پانسیون منزل گرفتم تا به دوره کردن درس‌هایم بپردازم. صاحب پانسیون دو دختر داشت که در اداره‌ی آن جا یاریش می‌کردند. بامداد که مهمان‌ها برای صرف چاشت به تالار پایین می‌رفتند. این دختران به اتاق‌ها، برای گردگیری و مرتب کردن تخت‌خواب‌ها می‌رفتند. دختر کوچک‌تر، کوتاه و کمی فربه با موهای سیاه و رویی خندان، تازه از شوهر جدا شده بود. آن روز که او برای کار خود به اتاقم آمد و من سرگرم ور رفتن با قضایای ریاضی‌ام بودم، دلم از دیدنش پر زد. تعارف کردم و گفتم (البته دروغ بود):

«شاید مزاحم کارتان باشم. می‌روم بیرون.»

«نه. چندان کاری ندارم. می‌توانید باشید.»

اگر اشتباه نکنم از من خوشش آمده بود. گامی به‌تردید به‌سویش رفتم که یاریش کنم. گوش‌هایش از شرم سرخ شد. تخت‌خوابم را که مرتب می‌کرد وا گذاشت و رو به‌سوی من آورد. با کم‌روی و ناپختگی در آغوشش گرفتم. نفس‌گرمش در چهره‌ام دمیده می‌شد. بوسه می‌خواست. بوسیدمش. نخستین سخنی که بر زبانم گذشت این بود:

«آیا دوستم داری؟ - که از آن ابلهانه‌تر نمی‌توانست باشد. آبی سرد بود که بر آتش درونش ریخته می‌شد. هیچ در پاسخ نگفت و از من دور شد و دیگر به‌اتاقم نیامد.»

\*\*\*

در پایان تابستان، چنان که وعده داده بودند، به پاریس منتقل کردند و به دبیرستان ژانسون دوسایی Janson de Saily نام نوشتند. این مدرسه‌ای بود در کوی اعیان‌نشین شانزدهم شهر با ساختمانی کم و بیش نوساز، دارای حیاط گل‌کاری شده‌ی کوچکی در مدخل ساختمان و در وسط آن، پیکر سربازی تفنگ‌به‌دست ایستاده به‌یاد چند صد شاگرد کشته شده در جنگ این دبیرستان.

من در شبانه‌روزی این دبیرستان، دو سال در دلتنگی و افسردگی درمان‌ناپذیر به‌سر بردم. چندان علاقه‌ای به درس نداشتم. با هم‌کلاسی‌ها گفت و شنود نمی‌کردم. گوشه‌گیر و تنها بودم. گرچه برایم جای شکایت نبود. کلاس در نظم دلخواهی اداره می‌شد. شاگردان درس‌خوان بودند. دبیر ریاضی مان مردی پنجاه ساله بود خوش اندام، موهای سروریش سیاه، چشم‌ها درشت، لب‌ها سرخ یا به‌گمانم سرخی مالیده. خوب درس می‌داد و در همان حال ناخن‌هایش را با ناخن‌پیرا می‌آراست.

پسرها به تنها دختر کلاس توجه نداشتند. حواسشان به درس بود. همچنان که دختر نیز. و او دختری بود باریک و بلند، خوش پوش در هین سادگی. گونه‌هایش پُر بود و چشم‌هایش ریز، مچ پاهایش خوش تراش، نازک و دل‌پسند. من خواستار آشنایی با او بودم، ولی با کم‌رویی بیمارگونه‌ای که در من بود، یارای نزدیک شدن به او را نداشتم. دزدانه نگاهش می‌کردم و به پسرانی که در ساعت تفریح گرد او می‌چرخیدند رشک می‌بردم. آری، من هنوز جز با نزدیک‌ترین زنان خانواده‌ام جرات نزدیک شدن و گفت و گو نداشتم. همه‌شان مرا می‌رانند. همه در دیده‌ام همانی بودند که در مشهد می‌گفت و مرا از خود می‌راند:

«چشم منی کوره آشتی نوکنم زوره؟»

\*\*\*

دبیرستان به پایان رسید و شاگردان پراکنده شدند، سه سالی گذشت. یک روز که، در پایگاه نیروی دریایی سن نازر Saint - Nazaire چندی به عنوان کارآموز به سر می‌بردم، همان دختر را با چند دانشجوی در رستوران دیدم که برای کارآموزی آمده بودند. نگاهمان به هم افتاد و یک دم درنگ کرد. شاید انتظار آشنایی داشت. ولی من باز با حسرت رو برگرداندم. چه بگویم؟ این همه کم‌رویی شرم‌آور بود و می‌توانست کارش به رسوایی بکشد، چنان که به راستی کشید.

در سال پایانی دبیرستان، در اوج وازدگی‌ام، سرشب به بهانه‌ای به درمانگاه و سپس به آشپزخانه که چسبیده به آن بود رفتم، بسیار به خونسردی. آن جا هر کس به کار خود سرگرم بود و به من توجه نداشت. سرم را به زیر آوردم واز در رو به خیابان آن جا بیرون رفتم. آزاد! سر شب بود، ششم فوریه‌ی ۱۹۳۴، شهر نا آرام می‌نمود. همه‌می‌فریادها از دور می‌آمد. کنجکاویم برانگیخته شد. خوش خوشک از چند خیابان گذشتم. سرود خوانی و غلغله و فریاد هر دم بیش تر می‌شد و جمعیت انبوه تر. در پیرامون کاخ بورژن، مجلس ملی فرانسه، چراغ‌ها از فراز پایه‌های بلند فضا را روشن می‌کردند. درون کاخ، نمایندگان در جنجال و بحث و پرخاش بودند. سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها در تلاش بودند که راه را بر فاشیست‌های همدست راست‌ها ببندند. من آن زمان از بازی‌های سیاسی اروپا سردر نمی‌آوردم. اما به شنیدن سرودهای مارسی یزوانتر - ناسیونال که مردم سر می‌دادند به هیجان می‌آمدم. ساعتی گذشت و من دیگر خسته می‌شدم. در تلاش افتادم که خود را از میان جمعیت بیرون بکشم. زنی جوان، شاید کارگر، کنار من می‌آمد. تنم ناخواسته به تنش ساییده می‌شد، دریافت و به چشم خریداری براندازم کرد. به گمانم خواهشی در او بیدار می‌شد. به آرامی دستم را در دست گرفت گرم بود. من هم گرم می‌شدم: منتظر سخنی از او بودم. او نیز گویا همین انتظار را از من داشت. هرچه بود، هر دو می‌دانستیم چه می‌خواهیم.

به زحمت خود را از تنگنای جمعیت بیرون کشیدیم و با هم روان شدیم. در راه به کافه‌ای مهمان پذیر برخوردیم. به درون رفتیم و اتاقی گرفتیم. در اتاق، من ناآزموده و گیج و ویج، نگاهش می‌کردم و دیدمش که بی‌درنگ سراپا لخت شد و زیر لحاف پرید و به سادگی برایم جا باز کرد. کنارش رفتم و با شوری ساختگی تنگش در برگرفتم و بر پیکر نرم و گرمش بوسه‌ها زدم. ولی در دل نگران بودم، چه نشانه‌ی آرزومندی در خود نمی‌دیدم. و او، بی‌آن که برنجد نوازشم می‌کرد و سخنان عشق‌ورزی می‌گفت. چندی بدین سان گذشت. سرانجام او، به دلسوزی و با پوزش خواهی، گفت:

«خسته‌ات کردم. ببخش. بهتره بخوابی. خواب سرکارت می‌آره.»

و پشت به من کرد و زود به خواب رفت. من نیز خسته و شرم‌منده، خود را به خواب زدم رسوایی از این بیش تر نمی‌شد.

هوا هنوز درست روشن نشده، برخاست. کارگر بافنده بود و باید به سرکار می‌رفت. بی‌هیچ قول دیدار از هم جدا شدیم برای هم، سنگی بودیم در مرداب.

من از همان راهی که به خیابان زده بودم، به دبیرستان بازگشتم. آب از آب تکان نخورده بود. اما من در دلم آشوب بود. رسوایی شبنم را چگونه جبران کنم؟ آیا دردم را نزد پزشک ببرم؟ شرمم می‌آمد. چندی در تحیر به سر بردم. زندگی در شبانه‌روزی دانشکده‌ی نیروی دریایی برست Brest و ورزش‌های هرروزه‌اش تا اندازه‌ای آرامم کرد. اما درد برجا بود و دلشوره‌ام برجا.

سرانجام، تصادف در هیات زنی جا افتاده از آشنایان به یاری‌ام آمد. چهل سالی و شاید هم بیش تر داشت، هنوز تا اندازه‌ای زیبا. در تعطیلات عید فصح که من از برست به پاریس آمدم. یک روز بی‌خبر به اتاقی که در هتل داشتم سر رسید. نشست و با خوشرویی از حال و کارم پرسید، از دور و نزدیک سخن گفت. خندید و خنداند. دیداری ساده و دوستانه، اما کم‌کم رنگ دیگری گرفت. به بهانه‌ای معصومانه بر آنم داشت که ببوسمش و ببوسدم. ناخواسته گرم می‌شدم و او خود گرم بود. در آغوشم گرفت و برهنه‌ام کرد. استاد بود، و کار گذشت. راستی، چگونه این مردی از من سرزد؟ خودم هیچ امید آن نداشتم. وسواس و هراسی که در من بود و آزارم می‌داد چه شد که رهایم کرد؟ نمی‌دانم. باید سپاسش بدارم. اما، با تفاوت بزرگی که در سن و سال ما بود، این پیوند تصادفی نمی‌توانست پایدار بماند.

به برست برگشتم. پس از چند روز، نامه‌ای از او رسید که خواستار دیدارهای دیگر بود. ترسیدم. شاید می‌خواست مرا اسیر خود کند. مراقب باش پسر. به نامه‌هایش پاسخ ندادم. و این کمند از گردنم برکنده شد.

اینک این پرسش: ناتوانی ام به هنگام کار و شرمندگی ممتدی که در پی داشت آیا نقصی مادرزاد بود؟ این که در کاری که خود طبیعت پسران را بر آن می‌دارد و من در آن لنگ بودم، آیا بهتر نیست که برای پرهیز از کجروی‌ها و آسیب‌ها از همان آستانه‌ی بلوغ پسران را، و به گونه‌ای دیگر دختران را یکی دوبار شاهد جفت‌گیری مرد و زن بگردانیم و راه کار را به ایشان بیاموزیم؟

\*\*\*

برمی‌گردم به رشت، خانه‌ی پدری و روزگار کودکی. یک دم از جست و خیز و جنب و جوش آرام نداشتم. هر کس و هر چیز در دیده‌ام تازه بود و پرسش برمی‌انگیخت. یک روز صبح زود که اهل خانه، پس از چاشت، هر یک به کاری سرگرم بودند، من، به هوای ورق زدن شاهنامه و تماشای ریش دو شاخه‌ی رستم دستان، چهار دست و پا خود را از راه پلکان تاریک به اتاق بالاخانه کشاندم. عمویم، کارمند امور مالی جنگل، آن جا خوابیده بود. به گمانم برای مرخصی یا برای ماموریتی به رشت آمده بود. می‌دیدمش که دراز کشیده ماوزر<sup>۱</sup>ش را کنار بستر نهاده بود. قاب چوبی زرد رنگ ماوزر مرا به سوی خود می‌کشاند. دست دراز کردم که بگیرمش. عمو جان بیدار شد، دید و تپانچه را گرفت و یک سیلی به گونه‌ام زد:

«ده برو، پدر سوخته.»

عمو جان حسود بود. نمی‌گذاشت با بازیچه‌ی زرد رنگ براقش بازی کنم. از بالاخانه دلتنگ بیرون آمدم. عروسک برای بازی تنها همین یکی که نیست.

پایان کار جنگل بود. سربازان دولتی سراسر گیلان را فرا گرفته بودند. جنگجویان ریشوی جنگل دسته دسته، خود را تسلیم می‌کردند. عمو جان هم یکی از آن‌ها که ناچار ماوزر قاب چوبی زرد رنگش را برد و تحویل داد. در راستای سیاست دلجویی که دولت در پیش گرفته بود، کسانی که خواستار خدمت دولتی بودند به کار گرفته شدند. عمو جان در مالیه‌ی بخش عمارلوکار گرفت. ولی آن جا دوام نیاورد. خود را به رشت منتقل کرد. دیگر وقت آن بود که سر و سامان بگیرد. به یاد دختری افتاد که زمانی در لشت‌نشا دیده بود، جوانی تازه سال، خوشگل، فرزند آخوند محل. عمو جان کس فرستاد و خواستگاری کرد. پدر موافقت کرد. دختر هم رضایت داد. خطبه‌ی عقد همان جا خوانده شد. عروس را با ساز و نقاره و دهل، همراه گروه بزرگی از خویشاوندان محلی به رشت آوردند، به خانه‌ی دوم خانواده‌مان در همان همسایگی. در این میان، خوانچه‌های شیرینی آراسته به گل‌های مومی رنگارنگ در تالار بالا چیده شده بود. مهمانان جاگرفتند و مطرب‌ها ساز می‌زدند و می‌خواندند. یک‌بار هم نوجوانی از همان گروه در

۱. Mavzer تپانچه‌ی کمری آلمان.



رخت و آرایش زنانه رقصید و حاضران کف زدند. من تازه پنج ساله، در میان جمعیت می لولیدم. عمه جان کوچکم برای آن که مزاحم نباشم، ناگهان مرا قاپید و کنار خود نشاند و بشکن زنان، آهسته در گوشم خواند:

محمود کاشی حبیبم

محمود کاشی حبیبم

کاشون شلوغه

این شالا دروغه

و من لجوجانه پرسیدم:

«عمه، این محمود کاشی که میگی منم؟ کاشون کجاست؟»

وقت به خوشی می گذشت و گذشت. سفره‌ی شام را در تالار پهلویی چیدند. همه رفتند و کنار سفره نشستند. شام عروس و داماد را درجایی دیگر، در خانه‌ی پدریمان به اتاق بالاخانه بردند. عروس، شرمزده و چادر تازیر چانه بر سر افتاده و داماد در شتاب کامیابی، هر یک چند لقمه‌ای به کار زدند. عروس، دختر چشم و گوش بسته‌ی روستایی، و گذشته از آن بچه آخوند، سینی شام را کنار دیوار گذاشت و سر برگرداند. نگاهشان به هم افتاد. بیگانه بودند، ترسید و دلش تپیدن گرفت. اما داماد، پشت گرم به حق شرعی و عرفی خویش، گشاده روی و نگاه فروزان. به سوی دختر آمد که در آغوشش بگیرد اما او خود را واپس کشید و گفت:

«بوشو. گرمابو.»

ها. چه می گفت؟ عمو جان، چشم‌ها خون گرفته، سیلی جانانه‌ای به رخسار دختر زد و به یک حرکت خواباندنش و کار گذشت.

\*\*\*

زندگی زناشویی شان با سختی همراه بود. حقوق دولتی کفایت نمی کرد و سال به سال بر حجم هزینه‌ها افزوده می شد. در فاصله‌ی کوتاه هشت سال، پنج فرزند، چهار دختر و یک پسر، برایشان از راه رسید. باید شکمشان را سیر کرد، برایشان رخت و کفش خرید، بزرگ‌ترینشان را به دبستان فرستاد. و باز این درد که مرد شیفته‌ی قمار بازی و عرق خوری با دوستان بود، هر شب و هر شب. پایان کار معلوم بود: سهم ناچیز خانه و ملک موروثی، هرچند گاه یک بار به فروش می رفت. دیگر همه چیز ته کشید. عمو جان شبی مقداری تریاک در لیوان عرق حل کرد و سر بر بالین مرگ نهاد. خود را کشت و آسوده شد: - خودش، اما نه زن که هنوز بیست و پنج سال هم نداشت - او، بی کم‌ترین دلبستگی به فرزندان مردی که از او جز بدخویی و ناسزا ندیده و نشنیده بود، پس از

سه ماه و ده روز با پایمردی خویشاوندان خود شوهر کرد و به راه خود رفت. چهار دختر را، ریز و درشت، عمه جان تهرانی که تازه از شوهر خود جدا شده، به رشت آمده بود زیر بال و پر خود گرفت. اما پسر را، چموش و مردم آزار، به تهران فرستاد نزد برادر خود که پدر من باشد. پدرم با همه‌ی تنگدستی خود پسرک را در پناه خود گرفت و در شمار هفت فرزند خود درآورد و به دبستانش فرستاد.

عموزادگان دختر، پرورده‌ی دست عمه خانم، در رشت و سپس در تهران به خوبی درس خواندند و خود آموزگار و دبیر شدند و شوهرهای شایسته کردند. اما پسر که خود را در خانه‌ی ما به چشم مهمان ناخوانده و یک تن زیادی می‌دید، یک روز ناپدید شد و هرچه گشتیم اثری از وی به دست نیاوردیم. افسوس!

\*\*\*

چندی پیش، روزنامه‌نگاری که تازه از زندان حکومتی آزاد شده بود، در جمع دوستان می‌گفت و می‌خندید:

«شده‌ایم جفت آن درباری زمان شاه صفی که هر وقت از حضور همایونی بیرون می‌آمد سه چهار باری به سر و کله‌اش دست می‌کشید که ببیند آیا به راستی سر جای خود هست یا نه. ما هم که قلم می‌زنیم و در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسانیم، از خودمان می‌پرسیم آیا همین یکی دو روزه به سراغمان نخواهند آمد که بازداشتمان کنند و برای دو سه ماه یا چند سال و حتا بدتر از آن بی‌سروصدا سر به نیستمان کنند؟»  
به راستی، آیا همچو چیزی امکان دارد؟

\*\*\*

در دو هفته تعطیلات عید فصح، من سه روزی در پانسیون مادام روانه M me Rovagnet به سر بردم، به افتخار آمدن دوستم تقی، دانشجوی پزشکی، که با هم به آنسی Annesy برویم، شهری و دریاچه‌ای در کوهستان آلپ. مادام روانه پیرزنی بود مهربان، به ویژه در حق من که به زحمت نوزده ساله بودم و او مرا به چشم فرزندزاده‌ی خود می‌دید. در یکی از آن روزها که او در بازدید عید نزد خانواده‌ی دخترش به ژوانویی Juanville، شهرکی در حومه‌ی پاریس می‌رفت مرا با خود برد. کاری نداشتیم، همراه او رفتیم. پس از ساعتی رسیدیم. دختر و دامادش ما را با خوشرویی پذیرفتند و در کنار میزی در باغچه‌ی خانه‌شان نشانند. جای باصفایی بود با دو جفت کاج و چنار، آراسته به سبزه و گل، به ویژه گونه‌ای نخود خوشبو که من در ایران سراغ نداشتیم. حاضران، بی‌چندان توجه به من کم روی کم گو، با هم در گفت و گو شدند. در این میان، دو دختر دوازده

سیزده ساله سوار بر چرخ، شتابان از راه رسیدند و بی آن که پا از رکاب درآرند، نگاهی به من انداختند. سلامی گفتند و از مادرشان نوشیدنی و خوردنی خواستند. مادر داد و دخترها خوردند و نوشیدند و سپس سوار شدند و رفتند. دیداری بود کوتاه و خام که یاد دلنشین و ماندگاری هنوز نمی توانست در ذهن بگذارد. ولی سرنوشت بازی ها دارد که نمی توان دانست. به گمانم، مادر از همان نخستین دیدار برای دخترها، یکی باریک و دیگری فربه، هر دو تازه و شاداب، با چهره‌ی گلگون و موهای زرین تاب، مرا به شوهری یکی شان برگزیده بود مثلی است در زبان فرانسه که می گوید: آن چه زن بخواهد خدا هم می خواهد. دام گسترده شد و دو سال و نیم بر این دیدار و دیدارهای پس از آن گذشت. من دانشکده‌ی مهندسی مکانیک نیروی دریایی برست را با نتیجه‌ای نه چندان درخشان به پایان رساندم. اکنون در پاریس در دانشکده‌ی عالی ساختمان دریایی درس می خوانم. خوشبختانه این جا شبانه‌روزی نیست. در آمد و رفتم آزادم. در نزدیکی میدان شان دو مارس Champ de Mars اتاقی کرایه کرده‌ام، جایی سایه گرفته، تاریک و نمور. اما بی مزاحمت ناخواسته‌ی کسان.

مادام روانه پانسیون خود را وا گذاشته بود. به جای او، دخترش پانسیون تازه‌ای باز کرده بود. یک روز، همه‌ی خانواده به دیدنم در اتاق نیمه تاریک آمدند و هیچ نپسندیدند.

«این چه جایی است؟ باید ببریمت پیش خودمان.»

و مرا، می توان گفت به زور، با خود بردند، به پانسیونی که تازه راه انداخته بودند. آن جا، اتاقی که به من داده شد تا اندازه‌ای بزرگ بود و آفتابگیر در هم خانگی روز و شب با دخترها که اکنون پانزده شانزده ساله بودند، شکفته در زیبایی دل انگیز نوجوانی شان. دختر کوچک تر، در سادگی آرمیده‌ی خویش، معصومانه با من می گفت و می خندید. با هم دوست بودیم: اما دختر بزرگ تر که خوب می دید مادرش در کار گستردن دام است تا او را به همسری من، دریادار آینده‌ی نیروی دریایی ایران، درآرد، با سرشت آزاد و سرکش خویش از من دوری می کرد و من، به شنیدن آواز شاد و پر جوش او که گاه و بی گاه به گوش می رسید در حسرت می افتادم. شگفت آن که همین خواستای از سر حسرت خودخواهی و غرور مردانگی را در من برمی انگیخت و من، با دمسازی بر زبان نیامده‌ی مادر می کوشیدم دختر کوچک تر را به بازی بگیرم و با این نیرنگ، آن آهوی رمنده را گرفتار کنم، هرچند که خود نیز گرفتار شوم.

سخن کوتاه، وقت تاچندی به این بازی گذشت. دختر سرکش کم کم رام شد. با آتشی نیزتر، کار به نامزدی کشید. قرار بر این شد که عقد زناشویی مان پس از پایان تحصیل باشد: اما باز سرنوشت به راه دیگری می رفت. دولت ایران به بهانه‌ای با فرانسه قطع رابطه کرد و دانشجویان ایرانی را

به کشور فراخواند. چند ماهی پس از آن دیوانگی جنگ اروپا را فراگرفت و کم‌کم در سراسر جهان گسترش یافت. راه بازگشت به فرانسه‌ی شکست خورده بر من بسته شد. هنگام هجوم ارتش سرخ به ایران که با پیشروی سربازان انگلیسی از جنوب و غرب همراه بود، من روی ماسه‌های غازیان با ترکش بمب یک هواپیمای شوروی به‌سختی زخمی شدم و دست چپم را سرانجام از دست دادم. در چنان حالی، نیازم به‌همدردی و پرستاری نامزدم به‌شدت فزونی یافت، و او در کنارم نبود. جنگ جهانی راه‌ها را بر هر دو مان بسته بود. هم از این‌رو، و هم از آن که پیوسته سال بر او می‌گذشت و نیاز جنسی‌اش پاسخ می‌خواست، روان‌داشتم که بیش از این او را پای‌بند خود بدارم. ناچار با دلی دردمند ره‌ایش کردم و با دختر دایی خود پیوند زناشویی بستم که با بزرگ‌ورای و به‌جان و دل پرستار من و یار دل‌بندم شد. زندگی تازه‌ای به‌روی من خندیدن گرفت، هرچند در عین تنگدستی.

در این میان، گسیختگی نظام اجتماعی کشور و سراسر جهان در بینش من درباره‌ی کارها تحولی بنیادی پدید آورد. از نیروی دریایی کناره‌گرفتم. به‌مبارزه‌ی سیاسی در صف حزب توده‌ی ایران روی آوردم. هم‌زمان به‌دبیری ریاضی در دبیرستان‌های تهران منصوب شدم. به‌کار نویسندگی و ترجمه پرداختم، به‌نامی، اما نه چندان به‌نانی رسیدم. شدم «م.ا. به‌آذین».

\*\*\*

چه می‌بینم؟ کجایم؟ - در جهان خودم. این چار دیواری تنگ که مرا در برگرفته است و می‌فشارد. در این جای تنگ دیگر جانی نمی‌گیرم. به‌چهار دست و پا، با بیش‌ترین زور خود بیرون می‌خزم. با تلاشی دردناک پیش می‌روم، نگاه می‌کنم. این هم جهان من است، از هر سویش دیوارهایی که تنها دو در دارد، یکی بسته و دیگری باز، چه چیز است پشت این درها؟ نمی‌دانم. می‌ترسم و می‌روم. این جا جهانی دیگر است، فراخ، بسیار فراخ، و از هر سویش دیوار، بی‌روزن و بی‌در، جهان من اینک همین است، خوش دیدار، پر از سبزه و درخت و جانور، از هر رنگ و خوی و دندان و چنگ، فراخنایی بی‌کران، آب و آتش در آن به‌هم. از یک سو گلزارهای خرم واز سوی دیگر کوره‌های فروزان. در یکی گروهی شادمانه در نوش‌خواری و کامجویی و در دیگری گروهی گرفتار شکنجه و درد و فریاد. خوشبختانه من نه از این گروهم نه از آن. بر تعبیه‌ای این چنین لب‌خند می‌زنم و می‌گذرم. در دل می‌گویم، که چه؟ این انبوه کودک و پیر و جوان و نوجوان مگر از خود اختیاری داشتند؟ من از خود می‌دانم که نه مرا در زمین، در این توده‌ی خاک آراسته به‌کوه و رود و دریاچه و دریا، نه به‌خود کاشته‌اند، بالای سرم ماه و ستاره و خورشید، همه در گردش و چرخش، همچنان نه به‌اختیار.

من اکنون این جایم، بر زمین، زنده‌های میرا، پیوسته در گذر این واپسین جهان من است، سفره‌ی گسترده‌ای من. از آن برمی‌گیرم و می‌خورم، هیچ کم نمی‌شود. همچنان همان می‌ماند بی‌دگرگونی، هرچند که من و هرچه جز من دگرگون می‌شویم. در این روند، بستگی و پیوستگی هست. همه به خود و در خود و از خود، همه یکی: هستی.

\*\*\*

هستی نیرو است، یکی با نام‌گذاری دوگانه، و آن جز به هست بودن به دریافت در نمی‌آید. هر صفت که به هستی نسبت دهند گزارش بود و نبود خود است: نیازهای خود، پسند خود، ترس و پرهیز خود...

هستی چنان که هست. نه خوب است نه بد، نه زشت است نه زیبا نه دادگر است نه ستم‌کار. او اوست و بس. می‌کند و تاوانی براو نیست. توانستن و خواستن قانون اوست که جبرش نام داده‌اند. از دایره‌ی روایی جبر که قانون اوست. هیچ چیز بیرون نیست. روا داشته‌ی او جای چون و چرا بر نمی‌تابد. به هیچ‌گونه هم‌بازگشت ندارد. روا داشته‌ی جبر است، نه در خور گناه یا ثواب کار زمین در همین زمین فیصل می‌یابد یا نمی‌یابد.

هستی بی‌کران در گستردگی اش چنان است که اندیشه و گمان آدمی هرگز به چند و چون آن نمی‌تواند رسید. بی‌کرانگی هستی دیواری است گرداگرد هستی، پیوسته در گسترش و فرو نشست، همواره همان، بی‌افزود و کاست.

گفته شد که هستی نیرو است. یکی که دو ژو دارد، جدا از هم و پیوسته به هم. هردو با هم در کارند. آن چه این می‌خواهد و می‌کند، آن هم می‌خواهد و می‌کند، در لرزه و تکانی پر زور. جنگی که پایانش نیست و نخواهد بود. در این میان، آدمی مانده است تا جاودان گرفتار تلاش بیهوده‌ی شناخت هستی. بیچاره آدمی! تا جاودان در حسرت آدمی!

### همکاران نویسنده و مترجم

خواهشمندیم مقاله‌های خود را با خطی خوانا، درشت، در یک روی کاغذ و با فاصله‌ی مناسب تهیه کنید و برای ما بفرستید. از فرستادن کپی ناخوانا خودداری کنید. مقاله‌های بدخط و نسخه‌های ناخوانا پذیرفته نخواهد شد. با سپاس